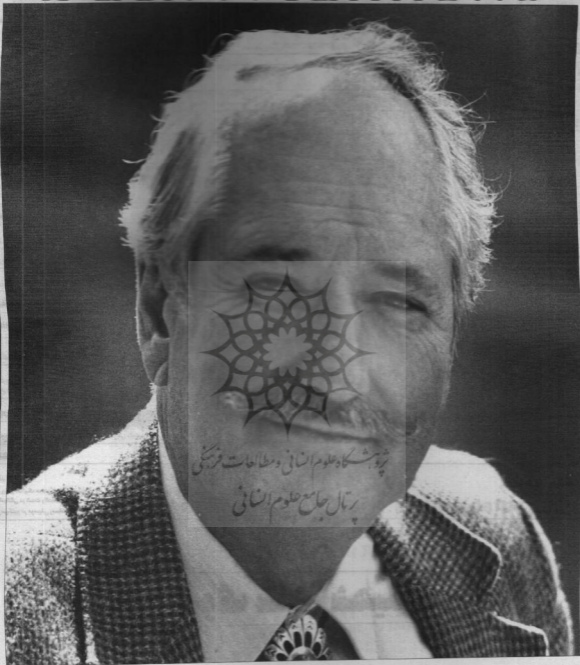


Jack TV Interviews



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

جک متیوز در داستان صدای گرمی دارد. زمانی که خبردار شد مجله گلستانه برای او پرونده باز کرده بسیار خوشحال شد. او از نسلی با تجربه زیاد زندگی است. و شاهد وقایع سهمگین بوده است. وقایعی که هرکدام فصلی تازه در زندگی بشر قرن بیستم رقم زد تا هزاره سوم آغاز شود. متیوز برای گلستانه آرزوی روزهای خوب و پرباری دارد و دست خوانندگان ایرانی‌اش را به گرمی می‌فشارد.



در نظام نویسنده بسیار نوشته و خواننده است. از او به عنوان نویسنده‌ای یاد کرده‌اند که داستان را می‌شناسد و با زبانی موجز و فن دانسی داستان‌سرایی داستان‌هایی می‌آفریند که هر کدام خود جهانی دارند.

پرونده

جک متیوز مثل خیلی از نویسندگان دیگر، معلم است. معلمی که با زبان سروکار دارد. زبانی که جهان را سازمان می‌دهد و انسان را تعریف می‌کند. متیوز در یکی از سخنرانی‌هایش زبان داستان امروز را چنین تبیین می‌کند. داستان خوب و شاهکار داستانی است که پله پله راز زندگی را می‌گشاید. همین اعتقاد به مدد خودش نیز می‌آید. در مقام نویسنده بسیار نوشته و خواننده است. از او به عنوان نویسنده‌ای یاد کرده‌اند که داستان را می‌شناسد و با زبانی موجز و فن ذاتی داستان‌سرایی داستان‌هایی می‌آفریند که هرکدام خود جهانی دارند. داستان‌های او زنده است. این رمانکه در فرهنگ شرح حال ادبی ذیل نام جک متیوز می‌نویسد او در جستجویی زبانی امروز است و در همه داستان‌ها و تمام کارهایش یک نگرانی دارد. نگرانی از این‌که معادرا در اینجا کم بیاید. داستان‌هایش روایتی سرراست و در حد اعلاقی ایجاد است. در آثار متیوز ویژگی خاص ایالات میانه آمریکا همیشه حضور داشته است. شش رمان نوشته و حدود بیست مجموعه داستان دارد. متیوز زبانی گوننده دارد و خواننده در تک‌تک آثراش با فضای باز غرب میانه روبه‌روست. با ذهن بسته ساکنان آن همراه با امکانات نامحدود برای تفریح و شکست و نمادلی در کمندی، تراژدی و طنز.

اولیل کار. خود را در مقام نویسنده داستان کوتاه جا انداخته مقالاتش و داستان‌هایش در چندین روزنامه و مجله ادبی و فرهنگی مثل نیویوریک و نشنال ریویو به چاپ رسید. در مجموعه‌هایی از جمله دشتی تلخ که در سال ۱۹۶۵ برنده جایزه اوهایوانا شد، و سوسه مشکوک ۱۹۸۱، زن‌های دیوانه ۱۹۸۵ و مجموعه‌های دیگر که به ساکنان و مهاجران و روابط آنها با سرخ‌پوستان پرداخته است. دخترش باربارا هم همواره در کنارش به تصویرسازی داستان‌های او پرداخته است.

نخستین رمان او به نام «بیدارشو اوپزان» تئیل، رمانی است که در سال ۱۹۶۷ در ۱۵۷ صفحه منتشر شد و داستان جوانی را بیان می‌کند که در یک پمپ‌بنزین به کار مکانیکی سرگرم است. در ترسیم نقشه داستان معاصر، رمان «بیدارشو اوپزان» تئیل را داستان مهمی می‌شناسند. ویلیام سافورد، شاعر بزرگ آمریکایی معتقد است این رمان آن‌چنان‌که شایسته ویژگی‌های برجسته‌اش بود، دیده نشده است.

متیوز اما مدام نوشته است و خودش اعتقاد دارد نویسنده باید بنویسد و باقی کارها به خواننده‌ها و منتقدان مربوط است. او استاد تملوقت دانشگاه اوهایو بود و تا زمان بازنشستگیش و حتی پس از آن، این دانشگاه میعادگاه شاگردان و علاقمندان او بود. آخرین رمان او با عنوان «وصیت‌نامه شوپنهاور» پیش از انتشار به زبان انگلیسی، در پراگ به زبان چک منتشر شد. پیش از انتشار این رمان یکی از مشاوران انتشاراتی گفته بود که این

کتاب زیادی به فلسفه پرداخته و بیش از آن که به رمان و داستان اهمیت بدهد به زندگی فیلسوف و عقاید او پرداخته است.

متیوز کتاب باز قهاری است و در کتابخانه اش کتاب های نادری پیدا می شود. نسخه شناس و متخصص کتاب های عتیقه نیز هست و چندین جلد کتاب در باب نسخه شناسی و کتاب های نایاب نوشته است. او در هشتاد سالگی هم از پا ننشست و طبع خود را در نمایشنامه نویسی هم آزمود. چندین نمایشنامه تک پرده ای نوشت که بارها در برادوی به نمایش درآمد. متیوز می گوید: «برای بازیگران تاثیر بلاواسطه می نویسم. آن ها با سبک و سیاق خاص خود به کلمات من جان می بخشند و آن را به گوش مخاطبان می رسانند و اجرای زنده شان هر بار لحنی تازه می گیرد. گاه خستگی روزانه شان را بازمی تاباند و گاه شادمانی های روز و شب شان. هیچ اجزایی با اجرای دیگر مطابقت طابق النعل بالنعل ندارد. آن ها به صداهایی جان می دهند که من در سکوت شنیده ام و آفریده ام.

او با نام مستعار مت هیوز هم داستان نوشته است. این نام را نیز با تجزیه نام خانوادگی اش به مت و هیوز ساخته است. تحت این نام پنج داستان بسیار کوتاه در مجله آگنی منتشر کرده است. یکی از این داستان ها درباره تاجر جوانی است که به بیماری عجیبی دچار می شود که به سرعت او را پنجاه سال پیرتر می کند. نمونه هایی را در پرونده حاضر خواهید خواند.

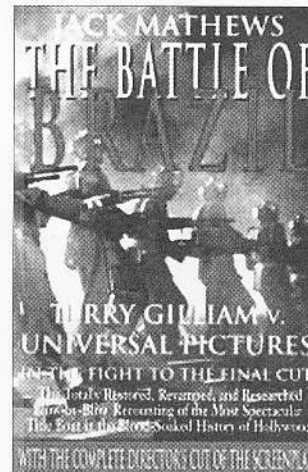
جک متیوز را خیلی اوهایی می شناسند. اوهایی ها و دانشگاه اوهایی به او افتخار می کنند. خودش هم نسبت به اوهایی و کلمبوس تعصب شیرینی دارد. یکی از خاطرات شیرین اش به تماشای منظره رژه کهنه سربازان جنگ های انحصال مربوط می شود که در دفتر وکالت پدرش از پشت پنجره تماشا می کرد. رژه آرام این کهنه سربازان با ریش سفید و بلندشان که به هیچ ارتشی در جهان شباهت نداشت، او را که کودکی بی خبر از اصل ماجرا بود و تنها اشاراتی کوتاه را در کتاب های درسی خوانده بود، به هیجان می آورد.

جک متیوز در محله کلمبوس، کلینتون ویل اوهایی بزرگ شد. پدرش معلم مدرسه بود و بعدها بازرگ مدارس شهر شد و چندی بعد به آموزش تجربی حقوق پرداخت. وقتی متیوز نوجوان بود، خانواده اش صد و بیست هکتار زمین و مزرعه حاشیه نهر آلوم را در مرز دلاور خرید. متیوز بعدها از دانشگاه دولتی اوهایی فوق لیسانس گرفت و در همان دانشگاه به تدریس ادبیات پرداخت.

از سال ۱۹۵۳ تا سال ۱۹۸۹ ده جایزه معتبر ملی نصیب او شد و استاد استادان دانشگاه اوهایی آخرین افتخاری بود که تا پایان عمر آن را با خود داشت و از مزایای آن بهره مند شد.

از نویسندگانی که جک متیوز می ستایدشان امروز بیرس است. بیرس از داستان نویسان آمریکایی است که مشهورترین داستان او حادثه اول کریک تقریباً در تمام گلچین های ادبیات آمریکا گنجانده شده است. این داستان بارها و بارها به فارسی ترجمه شده و از آن چندین فیلم ساخته اند. فرهنگ لغات شیطان هم از همین نویسنده است. متیوز می گوید.

یادم نمی آید که نخستین بار کی با امبروز بیرس آشنا شدم. این کشف دور و دراز از جنس همان مکاشفه هایی است که ریشه اش در تاریخ گم می شود و درست نمی دانی از کی شروع شده. انگار اصلاً شروعی نداشته. مثل این که از کی راه رفتن یاد گرفته ای یا چه می دانم دوچرخه سواری و... آشنایی من هم با امبروز بیرس از جنس همین جور آشنایی هاست.



متیوز اما مدام نوشته است و خودش اعتقاد دارد نویسنده باید بنویسد و باقی کارها به خواننده ها و منتقدان مربوط است. او استاد تمام وقت دانشگاه اوهایی بود و تا زمان بازنشستگی اش و حتی پس از آن، این دانشگاه میعادگاه علاقمندان او بود

بخشی از این برمی‌گردد به این‌که هردوی ما ریشه در یک خاک داریم و هردو اهل لوهایوی جنوبی هستیم؛ جغرافیایی که بخشی از اساس و وجود ماست. بیرس در ۱۸۴۲ در هورس کریک کیو در میگزکنتی لوهایو به دنیا آمد و چهار سال اول زندگی‌اش را همان‌جا گذراند. من هم در همسایگی او به دنیا آمدم.

حالا البته فرقی نمی‌کند که بخواهیم ثابت کنیم یا نکنیم. بیرس هیچ‌وقت در صدد نفی و اثبات ریشه روستایی خود نبود. می‌گفت من همینم که هستم. حالا امروز بخشی از تاریخ ادبیات دنیاست.

دوران کودکی‌اش به هر حال دوران آسانی نبود. دست‌کم اگر بخواهیم با دشوارترین زندگی‌های امروزی بسنجیم، با در نظر گرفتن امکانات موجود آن زمان، زندگی‌اش از همه ما سخت‌تر بود. در زندگی‌نامه امروز بیرس که والتر نیل از نزدیکان او در سال ۱۹۲۷ منتشر کرده، این نویسنده دارای استعدادی در خشان در جعل تاریخ معرفی شده است.

نکته قابل توجه این‌که بیرس نویسنده‌های خودساخته و خودآموخته بود به این معنی که به مکتب نرفت و درس نویسنده‌گری از کسی نیاموخت. اساساً آن‌وقت‌ها از این خبرها نبود. درست مثل آشنایی من با او، بلوغ فکری و جسمی‌اش بدون هیچ نشانه آشکاری از آغاز ناگهانی پدید آمد. هیچ‌چیز از جوانی و نوجوانی بیرس اثری نیست. شاید هم وقتی به عرصه رسید آنچه را که بی‌ارزش تشخیص می‌داد پاک کرد. درست مثل موردی که محل تولد خود را حدود چهارصد کیلومتر جاه‌جا کرده بود. بیرس می‌خواست هرچه نسل و اثری از او هست در منتهای اعلا درجه باشد. زبانش با همه نویسندگان فرق می‌کرد. از آن دست نویسنده‌هایی بود که گلام، رام دست‌نشان بود. به نظر من شهرت بیرس به خیلی چیزهاست. به روزنامه‌های خائراتش و فرهنگ ضبطش و داستان‌هایش. بیرس دو مجموعه داستان جنگ هم دارد. داستان‌های او از جمله بهترین داستان‌های جنگ و نمونه‌هایی بی‌نظیر است.

بیرس از سلاح ملنز به شکل بی‌رحمانه‌ای استفاده می‌کند. یکی از بهترین نمونه‌های دگستل جنگ او که درباره جنگ داخلی امریکاست با عنوان «بر فراز کوه است» که روی اول شخص به نیال ماجرای می‌پردازد که در سال ۱۸۶۱ در ویرجینیا رخ می‌دهد.

یک گروه از سربازان لوهایو و ایندیانا پرس تعدادی از نیروهای دشمن حاضر می‌شوند که مرده‌اند و جنازه‌هایی آن‌ها در فضای آزاد رها شده‌است. وقت ندارند به دفن آن‌ها بپردازند؛ می‌روند و به شب می‌کلرند. تا روز بعد که برگردند خسته شکست‌خورده و البته خشن. باز هم بالای سر جنازه‌ها می‌روند. جنازه‌های باد کرده و از ریخت افتاده را می‌بینند. در پیونفرم‌های کج و معوج، صورت‌های سربازان را کفشان‌ها خورده‌اند. سربازان کفشان‌ها را می‌کنند و در پایان راوی می‌گویند: «آن‌ها افتاده‌های ما را خورده‌اند. اما ما افتاده‌های آن‌ها را نمی‌خوریم».

واقعیت این است که وحشت بیرس از سبغیتی که در زمان سربازی شاهدش بوده چندان است که تا پایان عمر لحظه‌ای رهاش نمی‌کند. زندگی‌اش با این کلیوس همواره مثل زخمی بهبود نیافته کج‌دارم‌ریز ادامه داشته و به این‌ها اضافه کنید، زخم‌ها و ضرب‌های روحی را.

آن‌چه خواندید، بخشی از متنی است که جنگ متبور درباره همشهری خود امیروز بیرس نوشته است. بخشی که بی‌تردید در شکل دادن نوشته‌های او و خودش بی‌تأثیر نبود. □



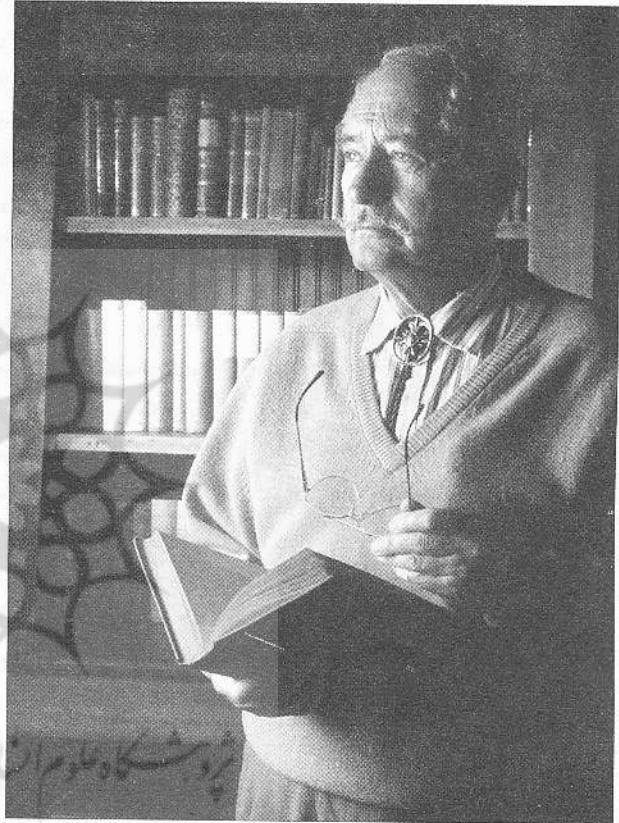
متبور کتاب‌باز قهاری است و در کتابخانه‌اش

کتاب‌های نادری پیدا می‌شود. نسخه‌های شانس

و متخصص کتاب‌های هسته‌ای نیز هست و

چندین جلد کتاب در باب نسخه‌شناسی و

کتاب‌های ناب نوشته است



نام و نام خانوادگی جان هرولد متیوز

شهرت جک متیوز

ملیت امریکایی

تاریخ تولد ۱۹۲۵

محل تولد کلمبوس، اوهایو

تحصیلات: دانشگاه دولتی اوهایو ۴۹ - ۱۹۴۵، ۵۴ - ۱۹۵۲ لیسانس ادبیات کلاسیک

فوق لیسانس زبان انگلیسی

وضعیت نظام وظیفه گارد ساحلی ۴۵ - ۱۹۴۳

شغل: کارمند اداره پست کلمبوس ۵۹ - ۱۹۵۰

استادیار ۶۲ - ۱۹۵۹

استاد زبان انگلیسی ۱۹۶۴ - ۱۹۶۲

استادیار دانشکده اوربانا اوهایو ۱۹۷۰ - ۱۹۶۴

استاد زبان و ادبیات ۷۷ - ۱۹۷۱

استاد ممتاز دانشگاه اوهایو، آنتز - ۱۹۷۸

نویسنده ممتاز مقیم دانشگاه کانزاس ۷۱ - ۱۹۷۰

جوایز و افتخارات

جایزه فلورنس رابرتس ۱۹۶۷

جایزه کیل، ماساچوست ۱۹۶۷

جایزه گوگن‌هایم ۱۹۷۴

جایزه شورای هنر اوهایو ۱۹۸۹

۲۳ عنوان کتاب در موضوعات رمان، داستان کوتاه و شعر

رتال جامع علوم انسانی

پرونده

طنز و هجو در آثار جک متیوز فراوان است. در هراتر ادبی سه گروه به دیدار هم می‌روند. نویسنده، خواننده و شخصیت. اثر ادبی تا حدود زیادی در قالب تعامل این سه گروه و رابطه‌شان با هم، قابل تعریف است و در رویکردشان به داستان که صحنه مبارزه و یادگیری و در کل نمایش زندگی است. نویسنده باید جرأت ورود به چنین عرصه پُر تنشی را داشته باشد. بسیاری از داستان‌نویسان معاصر به ویژه داستان‌نویسان امریکایی شخصیت‌هایی جابه جا

شده هستند. آن‌ها در محل‌های خاص واقعاً زندگی نمی‌کنند، بلکه فقط اقامت دارند. اما جک متیوز در این مورد خاص با دیگران فرق دارد، درست مثل جی دی سالیانجر. متیوز و تخیل قدرتمند و زنده‌اش در دل امریکا بزرگ شده و بالیده و شکل گرفته است. در واقع متیوز نبض امریکای میانه را در دست دارد و این‌جا منظور منطقه جغرافیایی و حد و مرزهای تعیین شده نیست. در هراتر رمان متیوز و در تعداد چشمگیری از داستان‌های کوتاه او خواننده با فضاهای باز و چشم‌اندازهای وسیع غرب میانه و ذهنیت بسته ساکنان آن روبه‌روست و

امکانات بی‌حد توفیق و شکست و کمیدی و تراژدی را به روشنی درمی‌یابد. جک متیوز مثل سینکدر لوئیس خالق رمان جنگل، روح امریکایی میانه را به خوبی درک کرده است. البته یک تفاوت هم در رویکرد او با رویکرد لوئیس وجود دارد، آن هم نگاه طنزآمیز و مهار نمایش است. عمده شخصیت‌های داستانی متیوز طبقات متوسط و زحمتکش هستند. کسانی که در چالش با زندگی مدرن کم‌می‌آورند یا اگر به توفیقی دست می‌یابند، توفیق‌شان یک بُعدی و نامتوازن است. شاگرد بقالی، فروشنده ماشین‌های دست‌دوم،

دستیار مسابقات رودنو یا گلو سوزی، دانشجویی که از مادرش می‌گریزد و دوست هیبی‌اش که ضمناً در کار فیلم‌سازی و سینما نیز هست. این سه شخصیت آخر در «تصاویر سفر بازگشته» حضور دارند. گلوباز می‌خواهد به هرفیلمی شده دخترک دابشجو را پیش مادر مریض و محتشرش برگرداند؛ زیرا از نظر او تنها کار درست همین است. دوست هیبی‌اش هم فقط به فکر ساختن فیلم است. متیوز در این کار از همه امکانات بهره می‌گیرد تا بحث کهنه سنت و مدرنیسم، پسر و جوان، آزادی در مقابل سنت و واقعیت و تخیل را به تصویر بکشد و با خلق لحظه‌های شاد و گاه غمگین موقعیت‌های دشوار را قابل فهم کند.

متیوز بارها و بارها درباره نویسنده‌گان هم‌نسل خود و نوآمدگان نوشته است. نقد معروف او در معرفی کتاب پپر کلاخ جویس کرول اوتس از آن جمله است.

متیوز داستان‌های خود را سرراست می‌نویسد. برخی از داستان‌نویسان موضوع را می‌بیجانند و بارها دور می‌زنند تا بتوانند یک نکته را تفهیم کنند اما متیوز می‌گوید وقتی می‌توانی جمله را سرراست بگویی و موضوع را برسانی لازم نیست به انواع شگردها دست بزنی.

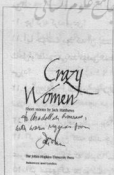
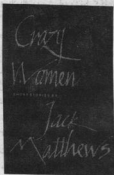
زنان دیوانه، چهارمین مجموعه داستان متیوز است که تعدادی از بهترین داستان‌های او را در بر دارد. خودش می‌گوید همه کارهای یک نویسنده نمی‌تواند شاهکار باشد اما عنوان مجموعه جالب است و برای آن‌که از حملات احتمالی فمینیست‌ها درامان باشد اول کتاب تقدیم‌نامه‌ای دارد که زهر عنوان را گرفته است. این مجموعه داستان، چهارده داستان دارد که وجه مشترک همه‌شان زنان عجیب و غریب، مسأله‌دار و خودمحور و سایر صفات است. متیوز از واژه دیوانه بهره می‌گیرد که همه صفات

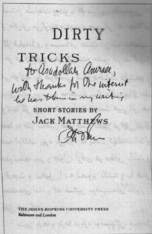
مثبت و منفی واژه را دارد. در تقدیم‌نامه مجموعه می‌نویسد، برای همه آن‌هایی که درک می‌کنند عنوان مجموعه چقدر محل مناقشه است.

یکی از بهترین داستان‌های مجموعه، از دواج خود محور است. داستان زندگی معتاد دالم‌الخمیری است که زنش اتل او را به ترک برده و مانع شرب خمر او می‌شود البته زن هم تا حدودی انگیزه‌های دیگری دارد و به ظاهر خست او عامل اصلی است. متیوز داستان را در قالب بازی با کلمات پیش می‌برد و فلسفه خود را در متن داستان می‌نجانند اما درس اخلاق نمی‌دهد یا در داستان بانوی خاکستری روایت‌شمار جوشی را بیان می‌کند که در ساحت تصادف مونوسکلت دچار فلج کامل شده و بی‌حرکت روی تخت بیمارستان افتاده بانوی نیکوکاری که که که از او عبادت می‌کند و وظایفانه مراقبت از او را به عهده می‌گیرد متوجه می‌شود که دست راست او گم می‌کند و حرکت دارد. پنداش می‌دهد که بنویسد جوان می‌نویسد kill me مرا بکش اما بلون آن را با killmer (جویس کیلمر نویسنده) اشتباه می‌کند و کتاب‌های او را می‌آورد و برایش می‌خواند. در یک جای داستان‌شمار بیچاره صدایی می‌شنود. صدای ازیر.

جک متیوز در داستان‌هایش روایت امروزی از زندگی انسان درگیر در جنگل ماشین را به نقد می‌گذارد، اما رفاه و آسایش حاصل از آن را نفی نمی‌کند. تفاوت زن و مرد در داستان‌های متیوز به خصوص در داستان‌های اولیه‌اش با داستان‌هایی در مجموعه‌های اخیر خود چاپ کرده داستان‌هایی واضح است. یک‌جا در مصاحبه‌ای گفته بود، حتی استاد بزرگی مثل ارنست همینگوی هم زنگی را خلق کرده که همواره در حاشیه یا پس‌زمینه بوده‌اند و ابعاد غنی و همه‌جانبه مردان داستان‌هایش را نشاندهند آدم وقتی از دید مرد می‌نویسد و خودش هم مرد است شاید در خلق شخصیت‌های مردانه موفق‌تر باشد. اما راه یافتن به کنه وجود زنانه کمی دشوار است.

در هر حال چند نکته را نباید از نظر دور داشته باشیم، اولاً جک متیوز به نسل دوم نویسندگان امریکایی در قرن بیستم تعلق دارد و ادبیات او ادبیات نسبتاً بومی است و با وجود همه موفقیت‌هایی که داشته آثارش با نوشته‌های روز چندان همخوانی ندارد. شاید به همین علت است که او را نویسنده ادبیات مردانه می‌دانند.





پرش نامه‌ای برای رودلف گوردون



پرونده

۱. این پرش نامه چندبار از طریق پست ارسال شده تا به دستم رسیده است؟
۲. چیزهای مختلفی که ذهن تو را پر کرده بود، پرش نامه مشغول کرده بود، نام ببر؟
۳. تا به حال چندتا از تابلوهای نقاشی پمپرت را فروخته‌ای؟
۴. آیا حس می‌کسی که کفگیرت به ته دیگ خورده؟
۵. آیا هنوز خواب آن فایق کوچک را می‌بینی، که در اسکله بسته شده و انگار زنده است و تو را می‌خواند؟
۶. آیا آن تابلویی را که پمپرت قایق را در آن نقاشی کرده بود فروختی؟
۷. این نقاشی زنی را هم نشان می‌داد که خم شده و سله را مشت کرده بود، آن پسر کوچولویی که

۸. لباس شای بارجهای کلفت بافت هست، که تو کعبه‌اش پیوسته را می‌خواندی؟
۹. پمپرت که نقاشی می‌کرد، مکتب به تو چه می‌گفت؟
۱۰. چرا گریه می‌کردی؟
۱۱. آیا حواس بود که آن پشت نشسته، دور از ساحل و نقاشی می‌کند موقعی که مکتب با تو حرف می‌زد؟
۱۲. آن زن برای آرام کردن تو ترانه‌ای می‌خواند، اسم آن ترانه چه بود؟
۱۳. آیا آن زن به واقع مکتب بود؟
۱۴. اگر به تو فروغ گفته باشد چی، اگر تمام مدت عمرت نقاشی می‌کرد که مکتب است چه؟
۱۵. اگر مردی که هر دو شما را در تابلو نقاشی

- کشیده (بگذریم از قایق کوچک پارادایس) هم متظاهر باشد چهطور؟
۱۶. چرا باید سعی می‌کردند به آن ترتیب فریبات دهند؟
۱۷. چرا پیش از آن که مکتب آن ترانه کوچک را برای آرام کردن و سرگرم کردن تو بخواند، گریه می‌کردی؟
۱۸. بیادت هست آن وقت‌هایی که نوازت را می‌کشیدند، و تو با آن‌ها احساس امنیت می‌کردی... بیادت هست که چشم‌های او می‌لرزاد و دور می‌زد و درزانه به بهلول نگاه می‌انداخت... و او آشفته و نگران... گویی هر دو از خود بهتر آمدند؟
۱۹. بیادت می‌آید که زن می‌گفت: نه، نباید این کار را می‌کردم، و او جواب می‌داد به هر حال حالا دیگر فرصت تغییر نیست؟

۲۰. کلبه ساحلی کوچک که نوبی آن می‌ماندی، به رنگ قرمز خوبی رنگ شده و پنجره‌ها سفید، پشت آن کلبه چه بود؟

۲۱. آیا پادشاه هست که یک روز از تپه سرراشینی تند که بالا می‌رفتی زن از ترس داد می‌زد و می‌ترسید بیفتی و صدمه ببینی؟

۲۲. آیا بوی برگ‌های سوزنی کاج را به یاد می‌آوری و گرمای سنگها را که از آن‌ها بالا می‌رفتی و بعد برگشتی روبروی پاد به سمت خلیج؟

۲۳. او از تو کوچک‌تر بود، آن پایین، مرد هم کوچک‌تر بود، زیرا خیلی پایین‌تر بودند وقتی التماس می‌کردند که برگردی تو چه گفتی؟

۲۴. چرا به جای این که نه بگویی، گفتی هرگز؟

۲۵. آیا نمی‌ترسیدی؟

۲۶. تویی آن خلیج چه دیدی؟

۲۷. اسم آن کشتی بزرگ که مثل سایه‌ای در بخار آب گم شده چیست؟

۲۸. آیا اطمینان داری که نمی‌توانی شکل حروف اسم کشتی را به یاد بیاوری طوری که حالا بتوانی اسمی را بخوانی که آن موقع نوشته‌ای اسرارآمیز بود؟

۲۹. چرا اسم این کشتی این قدر مهم نیست؟

۳۰. آیا وقتی نگاه کردی و دیدی بی آن که متوجه شوی آن قدر به تو نزدیک شده بود، تعجب نکردی؟

۳۱. آیا موقعی که دست انداخت که فوکر پایت را بگیرد آن حالت تیره خشم را در صورتش به یاد می‌آوری؟

۳۲. آیا وقتی تو را با خشونت از میان صخره‌ها و درخت‌های کاج پایین می‌برد تا به پشت کلبه برساند اذیتات کرد؟

۳۳. ترانه‌ای که با صدای ضعیف از کلبه همسایه می‌آمد چه بود؟

۳۴. آیا این اولین صفحه گرامافونی است که

شنیده‌ای؟

۳۵. آیا این همان ترانه‌ای نبوده که وقتی بعدها تو را به کنار ساحل بردند آن زن برایت خواند؟

۳۶. آیا برای این گریه می‌کردی که چون از تپه پشت تند بالا رفتی و تو را نیشگون گرفتند؟

۳۷. آیا بوی نمک و ماهی کندیده را که در هوا موج می‌زد به یاد می‌آوری؟

۳۸. آیا پدر و مادر واقعات بودند؟

۳۹. آیا تا به حال مورد آذربابی واقع شده‌ای؟

۴۰. آیا این افکار پیش از این به خاطر خطور کرده؟

۴۱. آیا هفت‌تیر لسیلابازی و غلافی که می‌بستی پادشاه هست؟

۴۲. آیا چمدان کوچکی که به دست‌ت داده بودند پادشاه می‌آید؟

۴۳. آیا مگس زن و مردی را که به تو لیختند می‌زدند و در اتاق خواب تو بودند به یاد می‌آوری؟

۴۴. روی عکس چه چیزی نوشته بودند؟

۴۵. آیا زن و مرد آن را برای تو خواندند تا مطمئن شوی که نوشته شده باز طرف مامان و بابا با عشق؟

۴۶. چرا چهره‌های تویی عکس را به یاد نمی‌آوری؟

۴۷. آیا پدر واقعات نقاش بود؟

۴۸. آیا این مرد، آیا این مرد می‌توانست پدر واقعی تو بوده باشد؟

۴۹. آیا زن می‌توانست مادر واقعی تو باشد؟

۵۰. اما چه گونه می‌توانی مطمئن باشی که دربارہ موضوعات دیگر به تو فروغ نگفته باشند؟

۵۱. مگر همه ما به یکدیگر فروغ نمی‌گوییم؟

۵۲. آیا دروغی که به بچه‌هایمان می‌گوییم نوعی بیان عشق نیست؟

۵۳. آیا بیان ترس‌مان هم نیست؟

۵۴. آیا عشق بدون ترس وجود دارد؟

۵۵. آیا ممکن است که این مرد و این زن، حتی با

وجود این که لحظه خاصی را که تو از بدن او بیرون آمدی به یاد می‌آورند، هنوز اطمینان نداشته باشند که تو پسر آن‌ها هستی؟

۵۶. پدر چیست؟

۵۷. مادر چیست؟

۵۸. پسر چیست؟

۵۹. چرا از پامخ دادن به این پرسش‌ها امتناع کرده‌ای؟

۶۰. چرا این همه از تابلوهای پدرت را فروخته‌ای؟

۶۱. چرا برای ادامه زندگی‌ات به این همه پول احتیاج داری؟

۶۲. چرا کاری گیر نمی‌آوری؟

۶۳. زن کی شد؟

۶۴. آیا موقعی که چشم‌های او تیره و تار شد بالای سرش بودی؟

۶۵. آیا وقتی پدرت در شهر زیر تزلزل رفت تو آن‌جا بودی؟

۶۶. آیا می‌دانستی باها و کمرش در آن حادثه بدجور خرد شد و پیش از رسیدن آمبولانس او مرده بود و خون سرخ و پاکش در آسفالت سیاه خیابان جاری شد؟

۶۷. آیا تصور می‌کنی موقعی که می‌مرد به تو فکر می‌کرد؟

۶۸. آیا مادرش هم موقع مردن به تو فکر می‌کرد؟

۶۹. چرا فکر می‌کنی که نمی‌توانی به این پرسش‌ها پاسخ بدهی؟

۷۰. آیا خودت را در تابلو نقاشی که پسر کوچک را نشان می‌دهد و مادری که خم شد و مله را منت کرده و قایق پارویی که خود را به اسکله زده و مثل حیوان کوچک گرسنه‌ای است، می‌بینی؟

۷۱. آسمان در تابلوی نقاشی چه رنگی است؟

۷۲. چرا از زمین تیره‌تر است؟

۷۳. چرا از آب تیره‌تر است؟

۷۴. آیا هنوز این تابلو را نفروخته‌ای؟

۷۵. آیا این آخرین تابلوهایی هستند است که در اختیار نوست؟

۷۶. وقتی آن را بفروشی، آیا چیزی بند می‌گسند و دور می‌شود؟

۷۷. آیا دست درد می‌گیرد و اینا مسامها از آن می‌ریزد؟

۷۸. آیا بچه باز گریه می‌کند و وقتی کشی در آفت خاکستری رنگ می‌بازد و رنگ اسم آن پاک شده به آن صحنه خالی خیره می‌شود؟

۷۹. حالا در کلبه فرمز کی زندگی می‌کند؟

۸۰. چرا فکر می‌کنی خالی است یا درب و داغان شده؟

۸۱. آیا اگر بدتر زنده بود، می‌توانست تو را بگیرد و به سلامت ببرد؟

۸۲. آیا خون سرخ بر آسفالت را می‌توان آخرین و اینکاری نوین کمپوزسیون نقاشی پلتر دانست؟

۸۳. آیا پدر و مادرت در آن لحظه پایانی به تنهایی بچه‌ها بودند؟

۸۴. آیا اگر می‌توانستی اطمینان داشته باشی، آیا تو هم حاضر می‌شدی به طریقی به آن‌ها کمک کنی؟

۸۵. چرا نظاهر می‌کنی که نمی‌دانی اطمینان به چه چیزی؟

۸۶. آیا هرگز پیش از آن به مشروعیت آن‌ها شک نکرده‌ای؟

۸۷. آیا دلایل دیگری به جز آمدند برای دزدیدن بچه‌های نیست؟

۸۸. شاید نمی‌دانستند چهطور فهمیده‌ای و احساس گناه می‌کردند؟

۸۹. کی می‌تواند بگوید این چیزها از کی شروع شده؟

۹۰. آیا نمی‌دانی این چیزها کلید است و تپه‌های شیب‌دار، قایق، ماسه، گرد، زن و بچه؟

۹۱. آیا متوجه شدی که تابلو نقلی در سؤال ۹۰

حذف شده؟

۹۲. اگر سرانجام آن را بفروشی، فکر می‌کنی بیل کافی گیرت بیاید؟

۹۳. مگر عرضه و مهارت نداری که نشان خوبی از خودت در بیابوری و زندگی خودت را پیش بگیری؟

۹۴. چرا آن حالت تو را به یاد تو می‌انگازد؟

۹۵. اگر آن را سرانجام بفروشی، آیا دیگر خوب به چشمات می‌آید؟

۹۶. چرا حالا خیال می‌کنی که کسی نیست تا تو را ترحم بخواند و اشک‌های تو را پاک کند و نظاهر کند که مافتر نوست؟

۹۷. در جواب دادن به این سؤال‌ها کی از شروع گفتن

صنت برمی‌داری؟

۹۸. آیا خیال می‌کنی حتی این هم می‌تواند ما را از تو روزگاران کند، اگر دست‌ها و دل‌ها و زبان‌مان از خاک بر نشده بود؟

۹۹. آیا به راستی باور داری که بعضی چیزها فراتر از عدالت و روال جهان پایدار نمی‌ماند؟

۱۰۰. راستش فعلاً کافی است و تو باید، با این پرسش‌نامه شخصی مدتی بسازی

دوستداران هنرنگی تو

ممان و بابا



شکاه علوم
رتال جان

Memoirs
of a
Bookman
Jack Matthews

راه

رفتن

روی

کلمات

درشت نوشته بود و راه که می‌رفتند، انگار برگ‌های کتابی را ورق می‌زدند. رندال حساسیت شاعرانه‌ای داشت و تنها زندگی می‌کرد اما زندگیش از راه شعر گفتن نمی‌گذشت. شبها در کاپاره‌ای کار می‌کرد و با تردستی و وزن‌زدن و حرکات نمایشی نان خود را درمی‌آورد. اسم کاپاره بوالس هالوه بود.

شاعری به اسم رندال ببرد با مازیک پهن و مداد شمعی گنده روی سنگفرش پیاده‌رو محل شعر می‌نوشت و خیال می‌کرد کنار پیاده‌رو بیاض شعریش است. پیاده‌هایی که از پیاده‌رو می‌گذشتند نمی‌توانستند شعرها را نادیده بگیرند، زیرا خیلی

برونده

یکی از عللی که در پیاده‌رو شعر می‌نوشت این بود که می‌خواست مخاطبان گسترده‌ای داشته باشد. آدم‌های زیادی حاضر نیستند از نوشته‌ها و شعرهای کنار خیابان بگذرند و می‌ایستند و می‌خوانند. در حالی که اگر قرار باشد شعرها را در کتاب یا مجله بخوانند چندان رغبتی نشان نمی‌دهند.

اما رندال دو مشکل داشت. اول این که نمی‌دانست چه کند تا پیاده‌ها از سرعت خود کم کنند تا بتوانند شعرهای او را با دقت بخوانند. بخشی از طرح بزرگ او از درک خودش ناشی می‌شد که اعتقاد داشت تمام شعر در رسانندگی نهفته است که آن را منتقل می‌کند. بنابراین رسانه خود را در قالب مشکلی می‌دید که باید حل می‌کرد، زیرا در نوشته‌های او اثر می‌گذاشت و برعکساره بیتها و تقطیع‌هایی که بر پیاده‌رو و دیوارهای کنار آن و تابلو اطلاعات می‌نوشت بی‌تأثیر نبود. هروقت توی کاره نبود یا شعر نمی‌نوشت از پنجره طبقه دوم مشرف به پیاده‌رو سرش را بیرون می‌آورد و رهگذران را تماشا می‌کرد. همین‌جا شعر می‌نوشت. این دیدارهای روزانه را به نوعی آزمایش با خوانندگان خود می‌شمرد. به تدریج به این نتیجه رسید که بهتر است روی تابلوهایی کنار پیاده‌رو سنگفرش لغات کم‌تری بنویسد تا رهگذران بیشتری را متوجه کند. سعی می‌کرد که زبانش ساده‌تر می‌شد و هرگز مطالبی در قلمه‌هاش نمی‌نوشت که می‌شدند کلماتی که هم در ذهن او و هم روی قلمه‌های آسمان خیز می‌نوشتند. بزرگ‌تر نوشته می‌شد. سرانجام شعرهای او به جایی رسید که حرکت‌ها را در یک قالب و بلوک نوشته می‌شد. چند شعر را به همین ترتیب نوشته‌ها از کتیبه

رقعی نبود و به شکل قرینه‌ای و سنی برگشت. چند خط را در یک بلوک و تابلو نوشت و به این ترتیب فنون و صنایع انبی را ضایع نکرد. مشکل دوم رندال این بود که در پیاده‌رو عمده‌ای نمی‌آمدند و می‌رفتند و جهت حرکتشان بالطبع فرق می‌کرد. مدتی سعی کرد لغت را روی پیاده‌رو به صورت موازی کنار هم بنویسد یا در دو طرف خیابان بنویسد. اما این روش قضیه را تقصیرتر می‌کرد. تکرار باعث می‌شد بعضی‌ها برایشان شوند. در نهایت تصمیم گرفت شعرهایش را طوری بنویسد که از هر طرف خواننده شود فقط نصف شعر دیده شود و باقی‌اش را باید با موقع برگشتن می‌خواندند یا می‌ایستادند و از جهت دیگر می‌خواندند.

حالا هر طرف که می‌رود سرش را پایین می‌اندازد و همیشه نگاه می‌کند. درست مثل باقی مردم هر چند دلایل او فرق دارد. نکته اصلی این است که باید یک حکمیر جلو بی‌مان را نگاه کنیم.

وقتی متوجه شد تعداد خوانندگان شعر آهسته‌آهسته و رهگذران و مخاطبان شعرهایش کم شده‌اند، خیلی ناراحت نشد. این که مخاطبان شعرهایش کمی بودند وجه اندازه‌گیری‌اش اهمیتی نداشت. حالا به جایی رسیده بود که فکر می‌کرد باید حرف‌های لازم را برای رهگذران کنار بگذارد. فکر می‌کرد که هیچ چیزی مهم‌تر نیست حالا هم فهمیده که اگر پیاده‌روها نبودند، او هیچوقت به جایی که رسیده نمی‌رسید.

شاد بوشاکا علوم انسانی و مطالعات فرهنگی



این یکی از اولین خاطرات او بود. همیشه دلش می‌خواست به نیم بزرگ‌توها برود و اثر آن نیم بی‌سایه بلای کندی پنج سال پیش تر نداشت. آنقدر اصرار کرد تا از رو رفتند و یک جفت دستکش به او دادند که تا سر زانوی او می‌رسید. برای این که سر راه قرار نگیرد پلانش کردند و پشت درخت‌های سرو نشاندند.

از آن جایی که نشسته بود هیچ‌کدام از بازیکن‌ها را نمی‌دید. با این همه ناامید نشد و چشم به آسمان دوخت و به امید آمدن توپ انتظار کشید. روزها انتظار کشید و چشم به‌راه ماند. بعد یک روز بعد از ظهر اتفاق افتاد. نقطه تاریکی در آسمان دید. نقطه تاریک بزرگ و بزرگ‌تر شد و بعد محکم خورد توی صورت او. او را محکم به زمین زد و خون از بینی‌اش فوراً زد. این تجربه‌ای عارفانه بود و هیچوقت درسی را که گرفت، فراموش نکرد. درسی که می‌گفت بعضی چیزها بزرگ می‌شوند و بعد یک لحظه تاریکی و درد تمام که می‌شود تا قیامت و اولو شده‌ای و به آسمان نگاه می‌کنی.

مجموع علوم
پرونده

درس

مت هیوز

داچی دیوانه

پرونده

یک شب سرد زمستانی که هوا سوز بدی داشت در کوهستان راندگی می‌کردم و به کافه‌ای کنار جاده رسیدم و زدم بغل، تا لای تر کنم و ساندویچی بخورم جان بگیرم. دم پیشخان نشستم و سفارش یک نوشیدنی و ساندویج دادم. کسی توی کافه نبود و فقط آن سر پیشخان مرد خیلی چاقی نشسته بود.

پیشخدمت زن جوان و لاغری بود که ترکیب صورتش تو ذوق می‌زد. عینک زده بود و موهایش را دم لسی بسته بود. مدام پلک می‌زد. از آن پلک‌زدن‌های عصبی. با هرحرفی که می‌زد پلک‌هایش می‌پرید. فکر کردم نوشیدنی راندگی‌ام را مختل می‌کند و خوابم می‌گیرد. به همین علت گفتم برابم قهوه بیابوره یا یک چیز بزرگ. سفارش که دادم به مرد چاق نگاه کردم و متوجه شدم به من خیره شده. سر خم کردم و برگشتم به اینه پشت ردیف بطری‌ها چشم دوختم.

با همان نگاه اول به نظرم رسید آشنایی غریبی توی چشم‌های او موج می‌زند. دوباره برگشتم و نگاهش کردم. هنوز چشم از من برنداشته بود. بپراهن از بد افتاده نیم‌داری به تن داشت و کزوات زده بود و یک دسته خوندکار و خودنویس توی جیب پیراهن‌اش بود.

گفت: «ببینم مرا می‌شناسی؟»

— چه عرض کنم. بیجا نیلوردنم.

به آرامی و اندوه سر تکان داد و گفت: «آخر چه طور نمی‌شناسی؟ من دایی تو هستم.»

انخم کردم و رو برگرداندم به اینه خیره شدم.

لحظه‌ای گذشت و او انگار که مخاطب خاصی نداشته باشد گفت: «دایی خودش را نمی‌شناسد. آدم به کی بگوید؟»

آهی کشید و بلند شد و پاکشان به دستش رفت. پیشخدمت برگشت و قهوه‌ام را آورد. پلک که می‌زد گفت: «مزاحمت نباشید. بلاخانه را اجاره داده. خیال می‌کند دایی همه است.» سرم را تکان دادم و گفتم: «شاید اما قیافه‌اش یک‌جوره‌ای است.» همه همین را می‌گویند. دوباره پلک زد و رفت سر اجاقی بنیند چیز بزرگ من آماده شده یا نه.

پانجام علوم انسانی